

فیخته حق داشت که می‌گفت: اینکه انسان چه فلسفه‌ای را برمی‌گزیند بستگی به این دارد که چگونه انسانی است.

۲

برخی کسان تذکرات اشتاملر را در باره تناقض آشتی ناپذیری که گویا در یک نظریه اجتماعی - سیاسی اروپای غربی^۵ نهفته است خیلی جدی گرفته‌اند. منظور ما مثال او در باره خسوف ماه است. در واقع این مثال کاملاً بی‌معنا و نامربوط است، فعالیت انسانی از جمله شرایطی نیست و نتواند بود که برای وقوع خسوف ماه ضروری است و به همین دلیل، حزبی که خسوف ماه را تشویق و تسهیل کند فقط در دارالمجانین به وجود تواند آمد ولی حتی اگر فعالیت انسانی از جمله چنین شرایطی بود، هیچ یک از کسانی که مشتاق مشاهده خسوف مزبور بودند و در عین حال یقین داشتند که مطمئناً واقعه مزبور بدون هر گونه کمکی از جانب ایشان انجام می‌گیرد به حزب خسوف ماه نمی‌پیوستند. از این لحاظ بی‌فایده‌ای فعالیت ایشان صرفاً خودداری کردن از عملی غیر ضروری یعنی بی‌فایده می‌بود و هیچ قدر مشترکی هم با «کوآپتیسم» واقعی نداشت. برای اینکه مثال خسوف ماه بی‌معنا بودن خود را در باره حزب مورد بحث از دست بدهد، باید مثال را کاملاً تغییر داد. می‌باید تصور کرد که ماه دارای ذهن و قوه تخیل شده است و در عین حال موقعیتش در فضا که سبب خسوف او می‌شود برای او چنین می‌نماید که نتیجه خود مختاری اراده خود اوست و خسوف نه تنها به او لذت بسیار می‌بخشد بلکه برای آرامش روحی وی کاملاً ضروری است؛ بنابراین او همیشه مشتاقانه می‌کوشد چنین موقعیتی را به خود بگیرد.^۶ به دنبال این

۵. این بدان می‌ماند که عقربه قطب نما در چرخش به سوی شمال، ناگاه از ناظر ادراک‌ناپذیر ماده مغناطیسی، به تصور اینکه حرکت او مستقل از هر علت دیگری است، لذت می‌برد. ۵. لایبنیتس، تئودیس، لوزان، ۱۷۶۰ ص ۵۹۸.

پندارها آدم باید از خود بپرسد: اگر ماه سرانجام کشف می‌کرد که این نه اراده او و نه «آرمان‌های اوست که حرکت او را در فضای آسمان تعیین می‌کند بلکه بر عکس، حرکت او اراده و آرمان‌های او را معین می‌سازد چه احساسی به او دست می‌داد؟ بنابر عقیده اشتاملر این کشف مسلماً باعث می‌شد که ماه قدرت خود را از دست بدهد مگر آنکه او خود را با کمک تناقضی منطقی از این وضعیت خلاص می‌کرد. ولی چنین فرضی کاملاً بی اساس است. این کشف ممکن بود به مثابه دلیلی صوری برای ناخوشی ماه و آشفتگی اخلاقی و روحی او، تضاد میان «آرمان‌های او و واقعیت مکانیکی به کار آید؛ ولی چون ما فرض می‌کنیم که «حالت روحی ماه» به طور کلی، نهایتاً به وسیله حرکت او تعیین می‌شود، پس علت آشفتگی ذهن او را باید در آن حرکت جستجو کرد. شاید مطالعه دقیق موضوع روشن می‌کرد که ماه هنگام اوج از آزاد نبودن اراده خود اندوهگین می‌شد در حالی که در حضيض خود این وضعیت منبع صوری تازه‌ای از سعادت و نشاط اخلاقی برایش فراهم می‌ساخت. شاید هم معکوس آن رخ می‌داد. شاید معلوم می‌شد که او، نه در حضيض بلکه در اوج، راهی برای اشتهی اراده مختار با ضرورت پیدا کرده است. به هر حال مسلم است که چنین اشتهی‌ای بدون تردید امکان‌پذیر است. آگاه شدن از ضرورت باشدیدترین فعالیت در عمل کاملاً سازگار است. دست کم تاکنون در تاریخ چنین بوده است. کسانی که وجود آزادی اراده را انکار کرده‌اند غالباً از همه معاصران خود از لحاظ قدرت اراده‌شان پیشی گرفته‌اند و قدرت اراده‌شان را به حداکثر ممکن نشان داده‌اند. در این مورد نمونه‌های بی شماری می‌توان نقل کرد که همگان از آن آگاهی دارند، فقط کسی که عمداً بخواهد از دیدن واقعیت تاریخی بدان گونه که بالفعل هست خودداری کند این حقایق را می‌تواند فراموش کند چنان که اشتاملر آشکارا چنین کرده است. به عنوان مثال این شیوه برخورد، در میان سوپزکتیویست‌های ما و در میان برخی فیلیستین‌های آلمانی^۱ سخت رواج دارد. ولی فیلیستین‌ها و

سوپرکتیویست‌ها به قول بلینسکی انسان نیستند بلکه ارواح محض‌اند.

اکنون موضوع را در رابطه با اعمال - گذشته حال یا آینده - انسانی که برای او چنین می‌نماید آن اعمال تماماً از ضرورت رنگ گرفته است مورد بررسی دقیق‌تر قرار دهیم. ما از پیش می‌دانیم که چنین انسانی که به خویشتن به عنوان پیامبر خدا می‌نگرد مانند محمد [ص]، به عنوان کسی که از سوی سرنویشت‌گریز ناپذیر برگزیده شده است، ناپلشون، به عنوان مظهر نیروی مقاومت‌ناپذیر پیشرفت تاریخی؛ مانند برخی شخصیت‌های سده نوزدهم، همواره نیروی اراده شگفتی‌آفرینی از خود ظاهر می‌سازد و همه موانعی را که هملتهای شهرستانی و هملتهای نوعی^۷ به وجود می‌آورند همچون خانه‌های مقوایی از سر راه خود جاروب می‌کند.^۸ ولی این موضوع ما را از زاویه دیگری به خود جلب می‌کند. هنگامی که آگاهی از فقدان آزادی اراده من، خود را به شکل عدم امکان کامل ذهنی و عینی عملی غیر از آنچه من انجام می‌دهم، نشان می‌دهد و هنگامی که در عین حال اعمال من برایم مطلوب‌ترین اعمال ممکن می‌نماید، پس در نظر من ضرورت با آزادی و آزادی با ضرورت یکی می‌شوند. پس من آزاد نیستم به این معنا که من نمی‌توانم این همسانی آزادی و ضرورت را بر هم زنم، من نمی‌توانم یکی را در مقابل دیگری بگذارم، من نمی‌توانم محدودیت و قید ضرورت را احساس کنم. ولی اینگونه آزاد نبودن در عین حال کامل‌ترین

۸ ما نمونه دیگری نقل می‌کنیم که به طور زنده‌ای نشان می‌دهد که انسان‌هایی از این متوله، از چه ایمانی برخوردارند. دوش فرارا (از خاندان لویی دوازدهم) به آموزگار خود کالون^۹ رنه چنین می‌نویسد: «من فراموش نکرده‌ام آنچه را که شما به من نوشیدید: که داود کینه‌ای زابل نشدنی نسبت به دشمنان خدا داشت و من هرگز غیر از این عمل نخواهم کرد زیرا اگر من می‌دانستم که پادشاه - پدر من - و ملکه - مادر من - ولرد نقید شوهر من و تمامی فرزندانم مورد لعن خداوند قرار گرفته‌اند با کینه‌ای زابل نشدنی از آنان روی بر می‌گرداندم و برای ایشان آرزوی دوزخ می‌کردم» و جز آن، به واسطی این نوع اشخاص چه نیروی وحشتناک و نابود کننده‌ای می‌توانستند از خود بروز دهند و با این همه این اشخاص چیزی نظیر اراده مختار را انکار می‌کردند.

جلوه آزادی است.

زیمل می‌گوید که آزادی همواره آزادی از چیزی است و آزادی در جایی که به معنی ضد قید و اجبار تلقی نمی‌شود بی‌معنا است. البته همین طور است. ولی این حقیقت ابتدایی و سطحی نباید به منزله دلیلی برای انکار این حکم - که یکی از درخشان‌ترین کشفیات اندیشه فلسفی تاکنون است - مورد استفاده قرار گیرد که آزادی یعنی آگاه شدن از ضرورت. تعریف زیمل بسیار محدود است؛ این تعریف فقط در مورد آزادی از قید خارجی صدق می‌کند. مادام که تنها این نوع قیود مورد بحث است، یکی شمردن آزادی و ضرورت بی‌نهایت مضحک است: یک جیب بر آزاد نیست دستمال را از جیب شما بدزدد وقتی شما از کار او جلوگیری می‌کنید مگر آنکه او به این یا آن طریق بر مقاومت شما چیره گردد. افزون بر این مفهوم ابتدایی و سطحی از آزادی، مفهوم به مراتب عمیق‌تری هم هست. این مفهوم برای کسانی که قادر به تفکر فلسفی نیستند هرگز مطرح نیست. و کسانی هم که قادر به چنین تفکری هستند فقط به شرطی می‌توانند آن را درک کنند که بتوانند دو آلیسم^۸ خود را رها کرده و تشخیص دهند که بر خلاف تصور دو آلیست‌ها میان ذهن (شناسنده) و عین (موضوع شناسایی) دردی عمیقی وجود ندارد. سوپرکتیویست روسی آرمان‌های تخیلی خود را در مقابل واقعیت سرمایه‌داری ما می‌گذارد و از این تقابل فراتر نمی‌رود. سوپرکتیویست‌ها در مرداب دو آلیسم گیر افتاده‌اند. آرمان‌های مارکسیست‌های روسی به مراتب کمتر از آرمان‌های سوپرکتیویست‌ها به واقعیت سرمایه‌داری شباهت دارد؛ با وجود این، مارکسیست‌ها پلی یافته‌اند که آرمان‌ها را با واقعیت مرتبط می‌سازد. (مارکسیست‌ها) خودشان را به مونیسم^۹ ارتقاء داده‌اند، به باور ایشان، سرمایه‌داری در مسیر تکامل خود، به نفی خودش و به تحقق آرمان‌های آنان منجر خواهد شد. این ضرورتی تاریخی است. او (مارکسیست) همچون وسیله‌ای در خدمت این ضرورت است و نمی‌تواند جز این کند؛ خواه به علت

موقعیت اجتماعی خود و خواه به علت ذهنیت و روحیه‌ای که مولود چنین موقعیتی است. این نیز یک وجه ضرورت است ولی چون موقعیت اجتماعی او، روحیه خاصی و نه روحیه دیگری در او پرورش داده - او نه فقط همچون وسیله‌ای به این ضرورت خدمت می‌کند و نمی‌تواند جز این کند بلکه مشتاقانه مایل به انجام دادن چنین کاری است و احساسی جز این نمی‌تواند داشته باشد. این یک وجه آزادی است و افزون بر این آن وجه از آزادی است که از ضرورت برخاسته است؛ به عبارت صحیح‌تر، این آن آزادی است که با ضرورت اینهمانی یافته است و این، ضرورتی است که خود را به آزادی تبدیل کرده است.^۵

این آزادی از مقدار معینی محدودیت نیز هست؛ یعنی در مقابل مقدار معینی تقید و محدودیت. تعاریف عمیق تعاریف سطحی را نفی نمی‌کنند. بلکه آنها را تکمیل می‌نمایند و در درون خود حفظ می‌کنند. ولی در اینجا چه نوع محدودیت مورد نظر است؟ واضح است، آن محدودیت اخلاقی که نیروی کسانی را که از دو آلیسم خلاصی نشده‌اند به زنجیر می‌کشد، محدودیتی که از آن، کسانی که نمی‌توانند بر دره میان آرمان‌ها و واقعیت‌ها بپرند رنج می‌برند. تا آدمی این آزادی را از راه ممارست خستگی‌ناپذیر و دلیرانه در تفکر فلسفی به دست نیاورده است، کاملاً متعلق به خود نیست؛ عذاب روحی او باج شرم‌آمیزی است که او به ضرورت خارجی‌ای که در برابر آن قرار گرفته می‌پردازد. ولی به محض آنکه همان شخص یوغ آن محدودیت رنج آور و شرم‌آمیز را از هم می‌گسلد، او برای یک زندگی تازه و کاملی که هرگز تا آن هنگام تجربه نکرده است تولدی دیگر می‌یابد و فعالیت‌های آزاد او بیان آگاهانه و آزاد ضرورت خواهد بود و آنگاه هیچ چیز نمی‌تواند او را از این کار باز دارد و باز هم نخواهد داشت.

* ضرورت به آزادی تبدیل می‌شود؛ نه بر اثر ناپدید شدن بلکه فقط به علت نمود خارجی اینهمانی ذاتی‌شان. Hegel, *Wissenschaftler Logik*, Nürnberg, 1816.

بر آشفته از دروغ مکرآمیز
چونان طوفان خشم الهی...*

۳

پس: آگاه شدن از ضرورت مطلق پدیده‌ای معین فقط می‌تواند نیروی کسی را که علاقه‌مند به ظهور آن پدیده است و خویشتن را یکی از نیروهایی می‌داند که پدیده مزبور را به وجود خواهند آورد، افزایش دهد. اگر چنین کسی، در عین آگاه بودن از اجتناب‌ناپذیری این پدیده دست روی دست گذارده و هیچ کاری نکند، جهل خود را از یک حساب ساده ریاضی به نمایش می‌گذارد. در حقیقت بگذارید فرض کنیم که پدیده A در مجموع شرایط مفروض S جبراً باید وقوع یابد. شما برای من ثابت کرده‌اید که بخشی از این مجموع شرایط از پیش وجود دارد و اینکه بخش دیگر در زمان معین T به وجود خواهد آمد. به محض آنکه من - یعنی کسی که به وقوع پدیده A علاقه‌مند است - به این امر متقاعد شدم فریاد خواهم کرد: «به بالا علیه او سپس به پستر خواهیم رفت و تا آن روز شادی آفرینی که شما پیش بینی کرده‌اید خواهیم غنود. نتیجه چه خواهد بود؟ اکنون به آن می‌رسیم. در حساب شما جزو مجموع شرایط S ضروری برای فراهم شدن پدیده A فعالیت‌های من نیز حساب شده بود که آن را مساوی a فرض می‌کنیم ولی چون خواب من عمیق است، مجموع شرایط مطلوب برای وقوع آن پدیده در زمان T نه S بلکه Sa خواهد بود که این امر وضع را تغییر می‌دهد. شاید کس دیگری جای مرا خواهد گرفت زیرا او مانند من گاهل بود ولی با دیدن خونسردی من که به نظر او زیانبخش می‌نمود به خود آمده است. در این صورت نیروی a جای خود را به نیروی b خواهد داد و اگر a با b مساوی شود ($a = b$)، مجموع شرایط مطلوب

* مثل حالت اتللو پس از آگاهی یافتن از دروغ مکرآمیزی که یاگو به او گفته بود. م.

برای وقوع A با S مساوی باقی خواهد ماند و پدیده A سرانجام در زمان T وقوع خواهد یافت.

ولی اگر نیروی من مساوی با صفر در نظر گرفته نشود و اگر من کاری ماهر و با استعداد باشم و هیچکس هم جای مرا نگیرد، ما مجموع کامل S را نخواهیم داشت و بنابراین پدیده A دیرتر از آنچه ما فرض کرده‌ایم انجام خواهد گرفت یا طبق انتظار ما کاملاً انجام نخواهد گرفت یا شاید اصلاً انجام نگیرد. این مثل روز روشن است. اگر من این را نفهمم و اگر تصور کنم S حتی پس از نقض عهد و تعویض من همان S باقی خواهد بود، این فقط بدین علت است که من از حساب سر در نمی‌آورم، اما آیا فقط من حساب بلد نیستم؟ شما که پیش‌بینی کرده‌اید مجموع S یقیناً در زمان T فراهم خواهد شد این را پیش‌بینی نکرده‌اید که من بلافاصله پس از قول دادن به شما به بستر خواهم رفت، شما مطمئن بودید که من تا پایان کارگر خوبی باقی خواهم بود، شما یک نیروی کمتر مطمئن را به جای نیروی کاملاً مطمئن به حساب آوردید پس شما نیز در محاسبه اشتباه کرده‌اید. ولی فرض کنیم شما اشتباه نکرده‌اید و همه چیز را در نظر گرفته‌اید. در این صورت حساب شما شکل زیر را فرض خواهد کرد: شما می‌گویید در زمان T مجموع S موجود خواهد بود. در این مجموع شرایط، نقض عهد و تعویض من به منزله یک کمیت منفی و نیز تأثیر تشویق‌کننده این اعتقاد که مجاهدات و آرمان‌های اشخاص برجسته جلوه ذهنی ضرورت عینی است به عنوان یک کمیت مثبت به حساب آمده است. در این صورت مجموع S در حقیقت در زمان تعیین شده شما فراهم خواهد بود و پدیده A به وقوع خواهد پیوست. تصور می‌کنم که این موضوع به قدر کافی روشن است. ولی اگر مطلب روشن است چرا من از اندیشه اجتناب ناپذیری وقوع پدیده A آشفته شدم؟ چرا در نظر من چنین آمد که آن مرا به بی‌عملی محکوم نمود؟ چرا در بحث در مورد آن، من ساده‌ترین قواعد حساب را فراموش کردم؟ یحتمل از آن رو که بر اثر شرایط

تربیتی ام، من قبلاً تمایل بسیار شدیدی به بی عملی داشتم و مذاکره من با شما به منزله واپسین قطره‌ای بود که پیمانۀ این تمایل شدید را لبریز کرد. آگاهی از ضرورت تنها به این معنا بود که به عنوان عامل افشای سستی اخلاقی و بی فایده‌گی من در اینجا خود را نشان داد. این آگاهی از ضرورت نمی‌تواند به عنوان علت سستی من تلقی گردد. علت را باید در جای دیگر، در شرایط تربیت من جستجو کرد. پس... علم حساب یک علم بسیار ارزشمند و مفیدی است که قواعد آن را حتی و من به ویژه تأکید می‌کنم - فیلسوفان نباید فراموش کنند.

اما اکنون ببینیم آگاهی از ضرورت وقوع پدیده معینی بر شخص نیرومندی که به وقوع آن علاقه‌ای ندارد و بلکه با آن مخالف است چه اثری خواهد داشت؟ در اینجا وضع طور دیگر است: بسیار محتمل است که از مقاومت او بکاهد. ولی چه موقع مخالفان وقوع یک پدیده معین به اجتناب ناپذیری آن متقاعد می‌شوند؟ هنگامی که شرایط مطلوب برای وقوع آن متعدد و بسیار قوی‌اند. این حقیقت که مخالفان تشخیص می‌دهند که وقوع پدیده مزبور امری اجتناب ناپذیر است نیروی آنها صرفاً نشانه‌های قوت شرایط مطلوب برای وقوع آن است. این نشانه‌ها به سهم خود، بخشی از شرایط مطلوب به شمار می‌روند. اما نیروی مخالفت در میان همه مخالفان کاهش نخواهد یافت، در میان برخی از ایشان سبب فزونی آن نیز خواهد شد زیرا آگاهی از اجتناب ناپذیری وقوع پدیده نامطلوب ایشان، به نیروی مقاومت ناشی از نومیدی بدل خواهد گشت؛ تاریخ به طور کلی و تاریخ روسیه به ویژه، نمونه‌های آموزنده - که چندان اندک هم نیستند - از این نوع سرسختی را نشان می‌دهد. امیدواریم خواننده خود بتواند این نمونه‌ها را بدون کمک ما به یاد آورد. در اینجا آقای کاریف صحبت ما را قطع می‌کند. کاریف با آنکه البته با نظرات ما در باره آزادی و ضرورت مخالف است و افزون بر این هواداری ما را از «قطب‌های متضادی» که افراد نیرومند به آن گرایش دارند قبول ندارد با این همه خرسند است که در صفحات مجله ما با این اندیشه

برخورد می‌کند که شخصیت می‌تواند نیروی اجتماعی بزرگی باشد. استاد ارجمند شادمانه بانگ بر می‌آورد: «من که همواره این را گفته‌ام. آری درست است. آقای کاریف و همهٔ سوپرژکتیویست‌ها، همواره نقش بسیار مهمی را به شخصیت در تاریخ منسوب کرده‌اند و زمانی هم ایشان در میان جوانان مترقی طرفداران زیادی داشتند، جوانانی که سرشار از احساسات شرافتمندانهٔ مجاهدت برای خوشبختی توده‌ها بودند و بنابراین به طور طبیعی به ابتکارات فردی پیش از حد لازم ارزش می‌نهادند - ولی در ماهیت امر، سوپرژکتیویست‌ها هرگز نتوانستند مسئلهٔ نقش شخصیت در تاریخ را حل کنند یا حتی به درستی آن را مطرح نمایند. ایشان فعالیت «اشخاص متفکر مبارز» را در مقابل تأثیر قوانین پیشرفت اجتماعی - تاریخی می‌نهادند و بدین گونه نوع تازه‌ای از نظریهٔ عوامل ارائه می‌نمودند. اشخاص متفکر مبارز یک عامل این پیشرفت بودند و خود قوانین آن، عامل دیگر. این یک بی‌تناسبی و ناهماهنگی آشکار پدید آورد که تا زمانی قابل تحمل بود که اشخاص فعال توجه خود را روی مسایل حاد و عملی روز متمرکز کرده بودند و وقت نداشتند به مسایل فلسفی برسند. آرامشی که در سال‌های هشتاد (سدهٔ نوزدهم، م) پیدا شد فراغت اجباری برای کسانی که قادر به تفکر فلسفی بودند فراهم آورد. از آن هنگام به بعد، شیرازهٔ نظریهٔ سوپرژکتیویستی به کلی از هم گسیخت و حتی مثل پالتوی مشهور اُکاکی اُکاکیویچ^{۱۰} تکه تکه شد و دیگر هیچ وصله‌ای هم بر نمی‌داشت و اشخاص متفکر یکی پس از دیگری شروع به رد سوپرژکتیویسم به عنوان یک نظریهٔ کاملاً ناسالم و بی‌اساس کردند. ولی همان‌طور که همواره در این گونه موارد اتفاق می‌افتد، واکنش به ضد این عقیده سبب شد که برخی از مخالفان آن در قطب مقابل سقوط کنند. در حالی که برخی سوپرژکتیویست‌ها می‌کوشیدند گسترده‌ترین نقش ممکن را به «شخصیت» در تاریخ نسبت دهند و قبول پیشرفت تاریخی بشریت را به مثابهٔ فرایندی از جلوهٔ قوانین رد می‌کردند، بعضی از مخالفان بعدی

ایشان که می‌کوشیدند خصلت منتظم این پیشرفت را شدیدتر وانمود سازند آشکارا فراموش کردند که این انسان است که تاریخ را می‌سازد و بنابراین فعالیت شخصیت‌ها نمی‌تواند در تاریخ مهم نباشد. ایشان اعلام کردند که شخصیت کمیتی قابل چشم پوشی است. از لحاظ نظری، این افراط همان‌طور نامجاز است که نظریهٔ سوبژکتیویست‌های افراطی. فدا کردن تز (نهاده) به خاطر آنتی‌تز (برابر نهاده) درست همان قدر بی‌اساس است که فراموش کردن آنتی‌تز به خاطر تز. دیدگاه درست فقط هنگامی پیدا خواهد شد که ما بتوانیم در متحد کردن عناصر حقیقت هر دو آنها در یک سنتز (برنهاده) توفیق یابیم.^{۳۳}

۴

دیری است که این مسأله توجه ما را به خود جلب کرده است و مدتی است که می‌خواستیم از خوانندگان خود دعوت کنیم که برای حل آن به ما بپیوندند. ولی از بیم آنکه مبادا خوانندگان ما قبلاً آن را پیش خود حل کرده باشند و پیشنهاد ما دیر رسیده باشد از این کار منصرف شدیم. حالا دیگر چنین پیمی نداریم زیرا مورخان آلمانی ما را از این بابت خلاص کرده‌اند. ما در اعلام این مطلب کاملاً جدی هستیم. حقیقت موضوع این است که در همین اواخر جدال تقریباً داغی در میان مورخان آلمانی بر سر نقش اشخاص بزرگ در گرفته بوده است. برخی مایل بوده‌اند تنها نیروی عمده و تقریباً یگانه نیروی محرک تکامل تاریخی را در فعالیت‌های سیاسی چنین کسانی ببینند. در حالی که دیگران این نظریه را یکسویه خوانده‌اند و گفته‌اند که علم تاریخی باید نه تنها فعالیت‌های اشخاص بزرگ و نه تنها تاریخ سیاسی بلکه به طور کلی زندگی تاریخی را مورد مطالعه و بررسی قرار دهد. یکی از نمایندگان گرایش دوم کارل لامپرشت مؤلف تاریخ

^{۳۳} در کوشش برای ایجاد یک سنتز همین آقای کاریف از ما پیشی جست ولی بدبختانه از تصدیق این حقیقت فراتر نرفت که انسان شامل یک روح و یک بدن است.

مردمان آلمان (که به همت ب. نیکلایف به روسی برگردانده شده) است. مخالفان لامپرشت او را به «کلکتیویسم» و ماتریالیسم متهم ساختند حتی او را چنان که خودش اظهار داشته است با «سوسیال دمکرات‌های خداناباور» - وای چه وحشتناک! - در یک صف قرار داده‌اند. ما طی بررسی نظرات لامپرشت متوجه شدیم که اتهامات منتسب به این دانشمند بیچاره کاملاً بی اساس بوده است و در عین حال ما متقاعد شدیم که مورخان آلمانی امروزین قادر به حل مسأله نقش شخصیت در تاریخ نیستند. به همین گونه متوجه شدیم که ما حق داشتیم فرض کنیم که مسأله برای عده‌ای از خوانندگان روسی نیز هنوز لاینحل مانده است. و هنوز می‌توان در باره آن چیزی گفت که بر روی هم از لحاظ نظری و عملی خالی از فایده نباشد.

لامپرشت کلکتیون کاملی از نظرات سیاستمداران برجسته در باره تأثیر فعالیت‌هایشان بر محیط تاریخی که در آن، فعالیت‌های مزبور صورت می‌گرفت گردآوری کرده است. ولی در مباحثاتش او فقط به اشاراتی به بعضی از سخنرانی‌ها و عقاید بیسمارک اکتفا کرده است. او عبارت زیر را که صدراعظم آهنین در ۱۶ آوریل ۱۸۶۹ در برابر مجلس آلمان شمالی ایراد کرده است نقل می‌کند:

«آقایان ما نه می‌توانیم تاریخ گذشته را نادیده بگیریم و نه می‌توانیم آینده را ایجاد کنیم. مایلیم شما را از این اشتباه برحذر دارم که برخی می‌پندارند که با جلو بردن عقربک ساعتشان می‌توانند گذشت زمان را شتاب بخشند. در باره تأثیر من بر حوادث که من آنها را معتنم شمردم، معمولاً مبالغه شده است. ولی هرگز نباید به ذهن کسی خطور کند که از من تقاضای ساختن تاریخ کند، آقایان من این کار را حتی با همکاری شما نیز نمی‌توانستم انجام دهم، هر چند که ما می‌توانستیم همچون

یک تن واحد در مقابل تمام جهان بایستیم. ما نمی‌توانیم تاریخ بسازیم، ما باید در انتظار ساخته شدن آن بمانیم. ما نمی‌توانیم رسیده شدن میوه را باگذشتن چراغی در زیر آن سریع‌تر کنیم. و اگر ما میوه نارس را بچینیم، فقط از رشد آن جلوگیری کرده و آن را ضایع ساخته‌ایم.

لامپرشت بر مبنای وصیتنامه ژولی نیز عقایدی را ارائه می‌دهد که بیسمارک بارها در طی جنگ فرانسه - پروس^{۱۱} بیان کرده است. به طور خلاصه، ایده اساسی آنها این است که: ما نمی‌توانیم حوادث تاریخی بزرگ را به وجود آوریم بلکه باید خود را با سیر طبیعی امور انطباق دهیم و خود را محدود کنیم به تأمین آنچه قبلاً رسیده و بالغ شده است. لامپرشت در این جمله حقیقت کامل و عمیقی را می‌بیند. به عقیده وی، مورخ امروزی نمی‌تواند جز این بیندیشد اگر او بتواند فقط به اعماق رویدادها نگاه کند و حوزه دید خود را به فاصله زمان کوتاهی محدود نسازد. آیا بیسمارک می‌توانست آلمان را به اقتصاد طبیعی بازگرداند؟ این برای او حتی در اوج قدرتش نیز امکان‌ناپذیر بود. شرایط تاریخی کلی، نیرومندتر از نیرومندترین شخصیت‌هاست. برای یک مرد بزرگ خصلت کلی عصر او، ضرورتی است که به طور تجربی فراهم شده است.

لامپرشت چنین استدلال می‌کند و مفهوم خود را جهانشمول می‌خواند. نقطه ضعف این مفهوم جهانشمول به وضوح قابل تشخیص است. عقایدی که او از قول بیسمارک نقل می‌کند به مثابه سندی روانشناسانه جالب است. آدم ممکن است به فعالیت صدراعظم فقید آلمان خوشبین نباشد ولی نمی‌تواند منکر کارهای با ارزش وی بشود. و نیز نمی‌توان بیسمارک را در شمار معتقدان به «کوآپتیسم» به حساب آورد. لاسال در باره اوست که می‌گوید: «خادمان ارتجاع، سخنوران خوبی نیستند؛ ولی خدا کند «ترقی» خادمانی این چنین داشته باشد. با این همه، این مرد که در زمان خود نیرویی به راستی سهمگین از خود نشان داد خویشتن را در برابر سیر طبیعی امور کاملاً ضعیف می‌دانست و آشکارا به

خویشتن همچون آلت ساده تکامل می‌نگریست؛ این نکته بار دیگر نشان می‌دهد که آدمی می‌تواند پدیده‌ها را در پرتو ضرورت ببیند و در عین حال سیاستمدار بسیار نیرومندی نیز باشد. اما عقاید بیسمارک فقط از این لحاظ جالب است لیکن نمی‌تواند به مثابه پاسخی به مسأله نقش شخصیت در تاریخ محسوب گردد. به عقیده بیسمارک رویدادها به خودی خود واقع می‌شوند و ما فقط می‌توانیم خود را با آنچه به وسیله آنها فراهم می‌شود تأمین کنیم ولی هر عمل «تأمین» نیز رویدادی تاریخی است. چه تفاوتی هست میان این رویدادها و آنهایی که به خودی خود روی می‌دهند. در واقع، تقریباً هر رویداد تاریخی به طور همزمان یک عمل «تأمین» میوه رسیده تکامل گذشته به وسیله کسی است و نیز حلقه‌ای در زنجیر حوادثی است که میوه آینده را فراهم می‌کند. چگونه می‌توان اعمال «تأمین» را با سیر طبیعی اشیاء مانع‌الجمع دانست. ظاهراً آنچه بیسمارک می‌خواست بگوید این بود که شخصیت‌ها یا گروهی از شخصیت‌ها که در تاریخ فعال اند هرگز قادر مطلق نبوده و نخواهند بود. در این، البته کمترین تردیدی نیست اما می‌خواهیم بدانیم که قدرت ایشان - ولو اینکه نامحدود نباشد - به چه چیز بستگی دارد که در شرایطی افزایش و در شرایطی کاهش می‌یابد؟ این پرسشی است که نه بیسمارک و نه مدافع دانشمند مفهوم «جهانشمول» تاریخ که از او نقل قول می‌کند به آن پاسخ نمی‌دهند.

البته لامیرشت نقل قول‌های معقولانه‌تری هم ارائه می‌کند. مثلاً او جملات زیرین را از «مونوده» یکی از برجسته‌ترین نمایندگان علم تاریخ معاصر در فرانسه - نقل می‌کند:

«مورخان عادت دارند که فقط به مظاهر درخشان، پر سر و صدا و گذرای فعالیت انسانی، حوادث بزرگ و اشخاص بزرگ بپردازند به جای تأکید بر حرکات بزرگ و تدریجی نهادها و شرایط اقتصادی که بخش دائمی و به راستی جالب تکامل انسانی است - بخشی که می‌تواند با ایقان معینی

مورد تحلیل قرار گیرد و تا حدود معینی به صورت قوانین عرضه شود. در حقیقت حوادث و شخصیت‌های مهم علائم و نشانه‌های لحظات مختلف این تحول هستند. ولی اغلب رویدادهایی که تاریخی خوانده می‌شوند همان رابط‌های را با تاریخ واقعی دارند که امواج برخاسته از سطح دریا با حرکت دائمی و عمیق جزر و مد دارند، امواجی که در پرتو روشنایی نور لحظه‌ای می‌درخشند و سپس به ساحل شنزار خورده و متلاشی می‌شوند و هیچ نشانه‌ای از خود بر جای نمی‌گذارند.

لامپرشت اعلام می‌کند که آماده است بر هر کلمه مونود صحنه گذارد. مشهور است که دانشمندان آلمانی خوش ندارند نظرات حریفان فرانسوی خود را تصدیق کنند و دانشمندان فرانسوی نیز با آلمانی‌ها چنین‌اند. از همین روست که مورخ بلژیکی - پیرن - به ویژه مایل بود که در «بررسی تاریخ» خود تأکید کند که نگرش مونود در باره تاریخ با نگرش لامپرشت مطابقت دارد. او می‌گوید: «این تطابق بسیار مهم است. این ثابت می‌کند که آینده به نگرش تاریخی نوین تعلق دارد.»

۵

ما در امیدهای شادی آفرین پیرن سهم نیستیم. آینده نمی‌تواند به نظراتی متعلق باشد که مبهم و نامشخص‌اند. نظرات مونود و به ویژه لامپرشت دقیقاً در زمره چنین نظراتی هستند. البته آدمی نمی‌تواند به گرایش خوش آمد نگوید که اعلام می‌کند که مطالعه نهادهای اجتماعی و شرایط اقتصادی مهمترین وظیفه علم تاریخ است. هنگامی که چنین گرایشی به طور قطعی تحکیم گردد، این علم به پیشرفت بزرگی نایل خواهد آمد. ولی در وهله اول پیرن اشتباه می‌کند که گرایش مزبور را نوین می‌پندارد، این مکتب در علم تاریخ از همان سال‌های بیستم سده نوزدهم پدیدار شد. گیزو، مینییه، آگوستین تی‌یری و

سپس توکد ویل و نویسندگان متعدد دیگر، نمایندگان برجسته این گرایش بودند. نظرات مونود و لامپرشت چیزی جز رونوشت‌های کمرنگ نسخه اصلی کهنه ولی برجسته‌تر از آنها نیستند. ثانیاً نظرات گیزو، مینیه و سایر مورخان فرانسوی در زمان خود هر قدر هم عمیق بوده باشند، نکات نا روشن و تبیین نشده در آنها فراوان هست. ایشان به پرسش نقش شخصیت در تاریخ پاسخ کامل و دقیقی نداده‌اند. علم تاریخ باید این پاسخ را فراهم کند به شرطی که نمایندگان آن، نگرش یکسویه موضوع مطالعه خود را کنار گذارند. آینده به آن مکتبی تعلق دارد که به این پرسش نیز - در میان پرسش‌های دیگر - بهترین پاسخ ممکن را بدهد.

نظرات گیزو، مینیه و سایر مورخان این گرایش، واکنشی بود به ضد نگرش‌های سده هژدهمی تاریخ؛ و به عبارت بهتر آنتی‌تز آن نگرش‌ها. در سده هژدهم پژوهندگان فلسفه تاریخ، همه چیز را به فعالیت‌های آگاهانه شخصیت‌ها موکول کرده بودند. البته در آن هنگام استثناهایی هم بر این قاعده بود. مثلاً حوزه دید فلسفی - تاریخی ویکو، منتسکیو و هاردن بسیار گسترده‌تر بود. ولی ما از استثناء سخن نمی‌داریم؛ اکثریت بزرگ متفکران سده هژدهم نسبت به تاریخ دقیقاً همان نگرشی را داشتند که ما توصیف کردیم. در این رابطه، دو باره خوانی آثار تاریخی مابلی بسیار شایان توجه است. به عقیده مابلی، این مینوس بود که سرتاسر زندگی سیاسی و اجتماعی و اخلاق اهالی کورت را ایجاد کرد و همین نقش را لوکورگ در زندگی اسپارت‌ها داشت. اگر اسپارتی‌ها، به ثروت مادی و پشت‌پازنده این همه مربوط بود به لوکورگ که در اعماق قلوب شهروندان خویش نفوذ کرده بود و نطفه علاقه به ثروت را در نهاد آنها نابود ساخته بود.^{۴۵} و اگر اسپارتی‌ها بعداً از راهی که لوکورگ حکیم به ایشان نشان داده بود منحرف

^{۴۵} *Œuvres Complètes de l'abbé de Mably, Londres, 1789, pp.*

شدند باید لیژاندر را نكوهش كرد كه ایشان را ترغیب كرد كه «عصر متفاوت روحیه جدید و سیاست جدید می طلبد.»^{۳۳} پژوهش‌های مدون از زاویه این نگرش چندان قدر مشترکی با علم نداشت و بیشتر به مثابه اندرزهایی تنها به خاطر «درس‌های اخلاقی که می‌شد از آنها گرفت نوشته می‌شد. مورخان فرانسوی عصر بازگشت سلطنت به ضد چنین نگرش‌هایی بود که به پاخاستند. پس از حوادث شگفتی‌انگیز پایان سده هژدهم دیگر مطلقاً غیر ممکن بود که بپنداریم تاریخ به دست شخصیت‌های روشن‌گر کم یا بیش برجسته و کم یا بیش شریف ساخته می‌شود؛ یعنی اینان به اختیار و بصیرت خویش ایده‌های معینی را به توده‌های ناآگاه ولی تابع احساسات تزریق می‌کنند. افزون بر این، چنین فلسفه تاریخی، غرور پلپ‌وار اندیشه پردازان بورژوا را جریحهدار می‌کرد. ایشان از همان احساساتی متأثر شدند که در سده هژدهم در طی ظهور ادبیات بورژوائی بروز کرده بود. نئیری، در مبارزه با نگرش‌های قدیمی تاریخ از همان دلایلی سود جست که بومارشه و دیگران به ضد زیبایی‌شناسی کهن مطرح کرده بودند. سرانجام، طوفان‌هایی که فرانسه در آن زمان از سر گذرانده بود، خیلی روشن آشکار ساخت که سیر حوادث تاریخی هرگز منحصرأ به موجب اعمال آگاهانه افراد روی نمی‌دهد. این شرط و احوال به تنهایی کافی بود که راه را برای این مفهوم هموار سازد که به موجب آن، حدوث این وقایع مربوط است به تأثیر ضرورتی نهایی که همچون نیروهای بنیادین طبیعت، کورانہ ولی بر حسب قوانین ثابت معینی عمل می‌کند. این حقیقتی بی‌نهایت جالب است که هیچ کس - تا آنجا که ما می‌دانیم - پیش از این به آن اشاره نکرده است که مورخان فرانسوی عصر بازگشت نگرش نوین تاریخ را همچون فرایندی قانونمند به استوارترین وجهی در آثارشان در باره انقلاب فرانسه به کار بردند. آثار مینیہ در

این مورد بهترین مثال است. شاتوبریان مکتب نوین تاریخ را «فاتالیستی» (جبری) نامید. وی با تنظیم وظایفی که در برابر پژوهشگر می‌گذارد می‌گوید:

«این سیستم اقتضا دارد که مورخ ظالمانه‌ترین خشونت‌ها را بدون خشم و هیجان توصیف کند، از والاترین فضیلت‌ها بدون عشق و علاقه سخن بد میان آورد و با نگاهی یخ زده، در زندگی اجتماعی تنها تجلی مقاومت‌ناپذیر قوانین را ببیند که هر پدیدهای بد موجب آنها روی می‌دهد دقیقاً بدانگونه که آن جبراً باید اتفاق بیفتد.»^{۳۰}

این البته اشتباه است. مکتب جدید نمی‌خواست که مورخ منفعل باشد. آگوستین تی‌یری حتی کاملاً آشکار می‌گفت که با حدت یافتن اندیشه پژوهشگر، می‌توان از هیجان سیاسی همچون وسیله‌ای برای کشف حقیقت سود جست. کافی است کمترین آشنایی با آثار تاریخی گیزو، تی‌یری و مینید داشته باشیم تا مشاهده کنیم که ایشان قویاً با بورژوازی، خواه در مبارزه‌اش با اشرافیت دنیوی و روحانی و خواه با کوشش‌های آن برای سرکوبی خواست‌های پرولتاریای نوحاسته هم‌دردی داشتند. آنچه مسلم است این است که مکتب نوین تاریخ در سال‌های بیستم سده نوزدهم در زمانی به وجود آمد که بورژوازی قبلاً بر اشرافیت چیرگی یافته بود هر چند که طبقه اخیر هنوز می‌کوشید برخی امتیازات کهن خود را باز یابد، در تمام استدلال‌های مورخان مکتب نوین روحیه غرورآمیز ناشی از پیروزی طبقه‌شان موج می‌زد. ولی چون بورژوازی هرگز به خاطر احساسات شوالیه‌گری‌اش نبود که ممتاز شده بود در استدلال‌های نمایندگان علمی این طبقه، در باره طبقه مغلوب می‌توان برخوردی

۳۰ *Œuvres de Chateaubriand*, Paris, 1804, VII, P, 58.

ما قرأت صفحه بعدی را به خواننده توصیه می‌کنیم. انسان گمان می‌برد که این متن را آقای مینهایلمسکی (نویسنده و جامعه‌شناس پوپرلیست که پلخانف و لنین به ضد او و در دفاع از مارکسیسم مقالات و رسالات فراوانی نوشتند، م) نوشته است.

خشونت‌آمیز مشاهده کرد. گیزو در یکی از جزوه‌های جدلی خود می‌گوید: «قوی‌تر ضعیف‌تر را می‌بلعد و حق دارد چنین کند. برخورد او نسبت به طبقه کارگر نیز کمتر خشونت‌آمیز نیست. همین خشونت بود که گاه شکل آرامش و سکوت منفعلانه‌ای به خود می‌گرفت که شاتوبریان را گمراه ساخته بود. افزون بر این، در آن زمان هنوز کاملاً روشن نبود که خصلت قانونمند پیشرفت تاریخی چه معنا دارد؟ سرانجام چون مکتب نوین مجدانه می‌کوشید با این دیدگاه (قانونمندی پیشرفت تاریخی. م) خود را هماهنگ سازد و به نقش شخصیت در تاریخ کم بها می‌داد چنین می‌نمود که جنبه فنانالیستی دارد»^{۱۲} کسانی که با اندیشه‌های تاریخی سده هژدهم پرورده شده بودند، پذیرفتن افکار تازه برایشان دشوار بود. ایراد و اعتراض از هر سو به سوی نظرات مورخان جدید پدیدار گرفت و از آن پس جدالی شروع شد که چنان که دیدیم تا به امروز نیز پایان نیافته است. در ژانویه ۱۸۲۶، سنت بوو ضمن بررسی جلد‌های ۵ و ۶ تاریخ انقلاب فرانسه تألیف مینیه طی مصاحبه‌ای با مجله «لو گلاب»^{۱۳} نوشت:

«در هر لحظه معینی، ممکن است مردی به تصمیم ناگهانی اراده خود نیرویی جدید، غیر مترقبه و قابل تغییر در مسیر حوادث وارد کند که احتمال آن مسیر را تغییر دهد لیکن خود به علت متغیر بودنش نتواند اندازه‌گیری شود.»

نباید پنداشت که سنت بوو معتقد بود که «تصمیم آنی» اراده انسانی بدون علت ظاهر خواهد شد. خیر، چنین عقیده‌ای بسیار ساده لوحانه می‌بود. وی

«سن بوو» در بررسی چاپ سرم تاریخ انقلاب فرانسه تألیف مینیه، برداشت مورخ را از اشخاص بزرگ چنین توصیف کرده است: در مواجهه با هیجانات عمیق و گسترده نوده‌ای که وی باید توصیف می‌کرد و با مشاهده ناتوانی و پستی‌ای که والاترین نوابغ و با فضیلت‌ترین مقدسان به هنگام قیام نوده‌ها بدان دچار می‌شوند به حال ایشان افسوس می‌خورد و در آنها - در حالت تنهایی - هیچ چیز جز ضعف نمی‌دید و ایشان را فقط در اتحاد با نوده‌ها قادر به عمل مؤثر می‌دانست.

فقط مدعی بود که کیفیات ذهنی و اخلاقی کسی که نقش کم یا بیش مهمی در زندگی اجتماعی بازی می‌کند یعنی استعداد، دانش، قاطعیت و عدم قاطعیتش، دلیری یا جبن او و جز اینها نمی‌تواند بر سیر و نتیجه رویدادهای تأثیر باشد و با این همه این کیفیات نمی‌تواند فقط با عمل قوانین عام تکامل یک ملت تبیین گردد. کیفیات مزبور همواره تا اندازه چشم‌گیری زیر تأثیر آنچه اصطلاحاً اتفاقات زندگی خصوصی می‌خوانند به وجود می‌آیند. برای روشن شدن موضوع چند مثال می‌آوریم:

در طی جنگ جانشینی سلطنت اتریش ارتش^{۱۳} فرانسه پیروزی‌های درخشانی نصیب خود کرد و چنین می‌نمود که فرانسه در موقعیتی قرار گرفته که می‌تواند اتریش را مجبور به واگذاری قلمرو وسیعی از آنچه اکنون بلژیک خوانده می‌شود بکند لیکن لوئی پانزدهم چنین ادعایی نکرد زیرا چنان که خود می‌گفت او به عنوان پادشاه جنگیده بود و نه به عنوان تاجر و بدین گونه بود که فرانسه از صلح اکس لاشاپل چیزی به دست نیاورد^{۱۴} ولی اگر لوئی پانزدهم کس دیگری با روحیه دیگری بود مسلماً قلمرو فرانسه پهناورتر شده بود و در نتیجه تکامل اقتصادی و سیاسی آن سیر تا اندازه‌ای متفاوت پیدا می‌کرد.

چنان که معروف است فرانسه و اتریش در جنگ‌های ۷ ساله متحد بودند. گفته می‌شود که این اتحاد در نتیجه فشار زیاد مادام پمپادور صورت گرفت زیرا این خانم از اینکه ماری ترز مغرور در نامهای به او وی را دختر عمویا دوست عزیز خود خوانده بود، بسیار به وجد آمده بود. از این رو می‌توان گفت که اگر لوئی پانزدهم مردی با خلق و خوی سخت‌تر بود یا اگر زیر نفوذ محبوبه خویش قرار نداشت، مادام پمپادور نمی‌توانست بر سیر حوادث تا این اندازه تأثیر داشته باشد و بنابراین رویدادهای طور دیگری سیر می‌کرد.

مثال دیگر: فرانسه در جنگ‌های ۷ ساله^{۱۵} ناکام ماند، زُنرال‌های آن شکست‌های ننگینی را متحمل شدند. دست کم رفتار ایشان بسیار عجیب بود.

ریشیلیو به غارت مشغول بود و سوئیز و بروگلی دائماً چوب لای چرخ یکدیگر می گذاشتند، مثلاً هنگامی که بروگلی ویلینگ هاوزن را مورد حمله قرار داده بود، سوئیز با آنکه صدای شلیک توپ را می شنید - چنان که قرار بود و قاعده سربازی هم چنین حکم می کرد - به کمک همقطار خود نشتافت. در نتیجه بروگلی ناچار به عقب نشینی گشت. ژنرال سوئیز که بسیار نالایق بود از حمایت مادام پمپادور پیش گفته برخوردار بود. ما باز هم می توانیم بگوییم اگر لوئی پانزدهم در شهوترانی حد نگه می داشت یا معشوقه او از دخالت در امور سیاسی خودداری می کرد، سیر حوادث برای فرانسه چنین نامطلوب نمی گشت.

مورخان فرانسوی می گویند که فرانسه هرگز نیازی به جنگ در قاره اروپا نداشت؛ بلکه تمام کوشش هایش باید در دریا متمرکز می شد تا از مستعمرات خود در برابر دست اندازی های انگلیس محافظت کند. این حقیقت که فرانسه طور دیگری عمل کرد باز هم مربوط است به مادام پمپادور چاره ناپذیر که می خواست مورد لطف دوست عزیز خود ماری ترز قرار گیرد. در نتیجه جنگ های ۷ ساله فرانسه مستعمرات خود را از دست داد و این بی تردید در تکامل روابط اقتصادی آن کشور تأثیر بسیار داشت. بدین گونه بوالهوسی زنانه در نقش «عامل» مؤثری در تکامل اقتصادی جلوه گری می کند.

آیا به مثال های دیگری نیاز هست؟ یکی دیگر نقل کنیم که شاید حیرت انگیزتر از همه باشد: در طی همین جنگ های ۷ ساله پیش گفته، در ماه اوت سال ۱۷۹۱ سپاهیان اتریش که به نیروهای روسی در سیلریا پیوسته بودند، فردریک (دوم امپراتور پروس. م) را در نزدیکی استریگو مورد محاصره قرار دادند. موقعیت فردریک نومید کننده بود ولی متحدین در حمله کند بودند و

« ضمناً عده ای هم می گویند بروگلی باید مورد سرزنش قرار می گرفت که مستطار همقطارش نماند. زیرا او نمی خواست سوئیز را در انتخابات پیروزی با خود سهیم کند. این موضوع برای ما تفاوتی نمی کند چون کمترین تغییری در قضیه نمی دهد.

ژنرال بوتورلین پس از ۲۵ روز درگیری با دشمن نیروهای خود را از سلیزیا پس کشید و تنها بخشی از نیروهای خود را برای حمایت از ژنرال لودون اتریشی باقی گذاشت. لودون، «شویدنیستس» را که فردریک در نزدیکی آن اردو زده بود، تصرف کرد. اما این پیروزی چندان مهم نبود. ولی فرضاً اگر بوتورلین از روحیه محکمی برخوردار بود، اگر متحدین پیش از آنکه فردریک فرصت سنگربندی یافته بود، به وی حمله کرده بودند می توانستند او را مغلوب نموده به قبول ادعاهای فاتحان وادار کنند. و این (تصرف شویدنیستس. م) درست چند ماه پیش از یک رویداد اتفاقی جدید مرگ ملکه الیزابت^{۱۶} رخ داد که بلافاصله وضع را به میزان زیادی به نفع فردریک تغییر داد.^{۱۷} اکنون باید پرسید: چه اتفاقی می افتاد اگر بوتورلین از روحیه مصمم تری برخوردار بود یا مردی مانند سووروف در مقام او انجام وظیفه می کرد؟

سنت بوو در تحلیل نظرات مورخان «فاتالیست» عقیده دیگری بیان می دارد که آن نیز شایان توجه است. وی در بررسی پیش گفته از کتاب تاریخ انقلاب فرانسه مینویسد استدلال می کرد که سیر و نتیجه انقلاب فرانسه نه فقط مشروط به علل عام فراهم کننده انقلاب بود و نه تنها مشروط به هیجان های برخاسته از انقلاب بود بلکه در عین حال به پدیده های متعدد کوچکی نیز ارتباط داشت که از برابر دیدگان پژوهشگران می گریزند و حتی در شمار پدیده های اجتماعی هم به حساب نمی آیند. او می نویسد:

«در حالی که این علل و هیجان ها (ی برخاسته از پدیده های اجتماعی) در حال عمل بودند، نیروهای طبیعی و فیزیولوژیک طبیعت نیز بیکار نبودند. سنگ ها به تبعیت از قانون جاذبه ادامه می دادند، خون از گردش در رگ ها باز نمی ایستاد. اگر میرابو مثلاً از شدت تب نمرده بود و روبسپیر بر اثر افتادن آجری بر سرش یا بر اثر سکنه ای کشته شده بود یا پناپارت یا گلوله ای از پای در آمده بود، سیر حوادث تغییر نمی کرد؟ و شما جرات

دارید ادعا کنید که نتیجه کار همان می بود که رخ داده است؟ در صورت وقوع اتفاقات معینی مشابه آنچه من فرض کرده ام نتیجه کار ممکن بود درست متضاد آنچه به عقیده شما ناگزیر بود، پیش آید. من حق دارم امکان چنین تصادفی را در نظر گیرم زیرا نه تأثیر علل عام انقلاب و نه هیجان های برخاسته از این علل عام مانع وقوع این گونه پیشامدها نمی شوند.

وی سرانجام این گفته مشهور را نقل می کند که اگر بینی کلوپاترا قدری کوتاه تر بود تاریخ در سمتی کاملاً متفاوت سیر می کرد و در نتیجه ضمن تصدیق اینکه در دفاع از نظریه مینیه شواهد بسیاری می توان آورد، بار دیگر نشان می دهد که اشتباه مؤلف مزبور در کجاست: مینیه منحصرأ به تأثیر علل عام نتایجی نسبت می دهد که بسیاری از علل دیگر، علل کوچک ناپیدا و مبهم در فراهم آوردن آنها کمک کرده اند. چنین می نماید که منطق خشک او از تصدیق وجود چیزی که فاقد انتظام و قانونمندی است اکراه دارد.

۶

آیا ایرادات سنت بوو صحیح است؟ من تصور می کنم مقداری حقیقت در آن هست. ولی چه مقدار؟ برای تعیین این مقدار ما در آغاز باید این ایده را که انسان «با تصمیم ناگهانی اراده خویش» نیروی تازه ای وارد سیر حوادث می کند که می تواند سیر آن حوادث را به طور چشم گیری تغییر دهد مورد بررسی قرار دهیم. ما مثال های چندی را نقل کردیم که فکر می کنیم این را خوب توضیح می دهد. اینک در این مثال ها قدری اندیشه کنیم. همه می دانید که در طی سلطنت لوئی پانزدهم امور نظامی فرانسه پیوسته رو به انحطاط داشت. چنان که هنری ماریتن تحقیق کرده است در طی جنگ های ۷ ساله، ارتش فرانسه همواره عده زیادی فاحشه، سوداگر و خدمتگار به دنبال خود می کشید که بیش از سه

برابر سربازان به اسب و قاطر نیاز داشتند و ارتش مزبور بیشتر به اردوکشی‌های داریوش و خشایار شاه شبیه بود تا ارتش‌های تورن و گوستاوا آدولف^۳. آرشن هولتز در کتاب خود در باره تاریخ این جنگ می‌گوید افسران فرانسه، هنگام نگرهبانی غالباً پست‌های خود را برای رقصیدن در آن نزدیکی‌ها ترک می‌کردند و اوامر فرماندهانشان را تنها هنگامی اطاعت می‌کردند که مطابق میلشان بود. این وضع نابسامان نظامی به انحطاط طبقه اشراف مربوط بود که با این همه هنوز مقامات عالی ارتش را در اختیار داشت و در عین حال نتیجه از هم پاشیدگی عمومی «نظام کهن» بود که به سرعت رو به زوال می‌رفت. این علل عام به تنهایی کافی بود که نتیجه جنگ‌های ۷ ساله را برای فرانسه نامطلوب سازد. ولی بدون تردید بی‌لیاقتی ژنرال‌هایی نظیر سوپیز امکان شکست را برای ارتش فرانسه که این علل عام را از پیش فراهم کرده بودند به مراتب افزایش داد. چون سوپیز مقام خود را در سایه الطاف مادام دوپمپادور حفظ کرد پس ما باید این مارکیز مغرور را به مثابه یکی از «عوامل» برشماریم که تأثیر نامطلوب این علل عام را بر موقعیت فرانسه در جنگ‌های ۷ ساله به نحو چشم‌گیری تشدید کرد.

قدرت مادام دوپمپادور ناشی از نیروی شخصی خود او نبود بلکه این اقتدار و اعتبار پادشاه بود که تسلیم اراده وی گردیده بود. آیا می‌توان گفت که روحیه لوئی پانزدهم نیز دقیقاً همان بود که سیر عمومی روابط اجتماعی در فرانسه ایجاد می‌کرد؟ نه، در همان سیر تکامل، مقام او ممکن بود به پادشاه دیگری تعلق می‌گرفت که رفتارش با زنان طور دیگری بود. سنت بوومی گفت برای توضیح این امر، تأثیر علل فیزیولوژیک ناشناخته و مبهم کافی است. و حق با او بود. در این صورت، نتیجه این می‌شود که این نیروهای فیزیولوژیک ناشناخته با تأثیر گذاری بر سیر و نتایج جنگ‌های ۷ ساله، بر سیر بعدی حوادث نیز تأثیر می‌کرد،

حوادثی که - اگر جنگ‌های مزبور فرانسه را از بخش بزرگتر مستعمراتش محروم نکرده بود - نتایج متفاوتی به بار می‌آورد. این نتیجه با مفهوم قانونمندی تکامل اجتماعی تناقض پیدا نمی‌کند؟

خیر، به هیچ وجه. اگر چه تأثیر سجایای شخصی در این موارد انکارناپذیر است، در این نیز کمترین تردیدی وجود ندارد که تأثیر مزبور فقط در شرایط اجتماعی معین می‌تواند صورت گیرد. پس از نبرد روسباخ، فرانسویان از حامی سوبیز (مادام دوپمپادور) سخت خشمگین بودند. او هر روز نامه‌های متعدد بدون امضایی دریافت می‌داشت که پر از تهدید و دشنام بود. مادام پمپادور که بر اثر این نامه‌ها بسیار آشفته و ناراحت شده بود به زودی به مرض بی‌خوابی مبتلا گشت. ^{۱۵} با اینهمه وی به حمایت از سوبیز ادامه داد. در سال ۱۷۶۲ در نامه‌ای به او متذکر شد که وی (سوبیز) شایستگی امیدهایی که به او بسته بود نداشته است. با این همه افزود: «ولی از چیزی نترسید، من منافع شما را حفظ می‌کنم و سعی می‌کنم شما را با پادشاه آشتی دهم.» ^{۱۶} چنان که می‌بینید، او به افکار عمومی تسلیم نگشت. چرا؟ احتمالاً بدین دلیل که جامعه فرانسه در آن زمان قادر نبود وی را به این کار وا دارد. ولی چرا جامعه فرانسه آن روزگار قادر به چنین کاری نبود؟ شکل سازمان جامعه که به نوبه خود وابسته صف بندی نیروهای اجتماعی در فرانسه آن زمان بود مانع این کار بود. از این رو، این صف بندی نیروهای اجتماعی بود که در آخرین تحلیل بیانگر این حقیقت بود که روحیه لویی پانزدهم و بلهوسی‌های معشوقه‌های او می‌توانست تأثیر اسفناکی بر سرنوشت فرانسه بگذارد. ضعف در برابر جنس لطیف را اگر به جای پادشاه، آشپز یا مهتر او داشت، کمترین اهمیت تاریخی نمی‌داشت. روشن است آنچه در ریشه مطلب نهفته است یک ضعف خاص نیست بلکه موضع اجتماعی شخصی که به آن

۱۵ خاطرات مادام دوپمپادور، پاریس، ۱۸۲۴ ص ۱۸۱.

۱۶ نامه‌های مادام دوپمپادور لندن ۱۷۸۲.

ضعف مبتلاست، اهمیت دارد. خواننده خواهد فهمید که این دلایل می‌تواند در مورد همه مثال‌های مذکور در فوق صدق کند. در این دلایل لازم است فقط آنچه نیاز به تغییر دارد تغییر دهیم. مثلاً روسیه در جای فرانسه گذاشته شود و بوتورلین به جای سوویز و جز آن. از این رو ما دیگر آنها را تکرار نخواهیم کرد.

پس نتیجه این می‌شود که شخصیت‌ها می‌توانند بر سرنوشت جامعه تنها به موجب صفات خاصی از روحیه‌شان تأثیر گذارند. تأثیر ایشان بسیار چشم‌گیر است؛ ولی امکان عملی شدن این تأثیر و حدود آن به موجب نحوه سازمان یافتگی جامعه و صف بندی نیروهای آن تعیین می‌شود. روحیه یک شخصیت تنها در مکانی، در زمانی و تا حدودی «عاملی» در تکامل اجتماعی است که روابط اجتماعی به آن اجازه تأثیر می‌دهند.

ممکن است بگویند که حدود تأثیر شخصیتی به استعداد آن شخصیت بستگی دارد. موافقیم. اما شخص می‌تواند استعدادهای خود را فقط هنگامی که او موقعیت مناسبی در جامعه پیدا می‌کند بروز دهد. چرا سرنوشت فرانسه به دست مردی افتاده بود که در مجموع فاقد استعداد و تمایل به خدمتگزاری به جامعه بود؟ زیرا سازمان اجتماعی کشور چنین اقتضا داشت. این سازمان است که در هر دوره معین، نقش و در نتیجه ارزش اجتماعی اشخاص برجسته یا ناتوان را تعیین می‌کند.

اما اگر نقش شخصیت‌ها بر حسب نحوه سازمان یافتگی جامعه تعیین می‌شود چگونه تأثیر اجتماعی‌شان که تابع آن نقش است می‌تواند مفهوم خصلت قانونمند تکامل اجتماعی را نقض کند؟ تأثیر اجتماعی ایشان نه تنها ناقض این مفهوم نیست بلکه بر عکس یکی از معتبرترین نشانه‌های آن است.

اما اینجا باید نکته زیر را مورد توجه قرار دهیم:

این امکان که شخصیت‌ها بتوانند تأثیر اجتماعی داشته باشند - که وابسته نحوه سازمان یافتگی جامعه است - در رابه روی نفوذ به اصطلاح تضاد یا بخت

بر سر نوشت‌های تاریخی ملل می‌گشاید. بلهوسی لوئی پانزدهم یکی از نتایج ضروری وضع جسمانی او بود اما در رابطه با سمت عمومی تکامل فرانسه وضع جسمانی او تصادفی بود لیکن چنان که گفتیم در سر نوشت بعدی فرانسه بی تأثیر نبود و از جمله عللی بود که این سر نوشت را تعیین کرد. مرگ میرابوالیته مربوط به فرایندهای کاملاً قانونمند بیماری شناختی بود. ولی ضرورت آن فرایندها نه از سیر عمومی تکامل فرانسه بلکه از برخی جنبه‌های خاص وضع مزاجی سخنور نامی و از آن شرایط جسمانی‌ای ناشی می‌شد که وی را بیمار کرده بود. در رابطه با سمت عمومی تکامل فرانسه آن جنبه‌ها و شرایط تصادفی بودند. با این همه مرگ میرابو بر سر بعدی انقلاب تأثیر گذاشت و یکی از علل تعیین کننده آن بود.

حیرت‌انگیزترین تأثیر علل تصادفی مثال پیش گفته در باره فردریک دوم بود که خوبشتن را فقط به علت بی‌ارادگی و عدم قاطعیت بوتورلین، از وضع بسیار دشوار خلاص کرد. حتی در رابطه با سمت تکامل روسیه انتصاب بوتورلین ممکن است تصادفی بوده باشد به آن معنا که ما این کلمه را تعریف کرده‌ایم و البته هیچگونه رابطه‌ای هم با سمت عمومی تکامل پروس نداشت. با این همه محتمل است که بی‌ارادگی بوتورلین فردریک دوم را از مخمصه‌ای نومید کننده نجات داده باشد. اگر سووروف به جای بوتورلین بود تاریخ پروس ممکن بود سیری دیگر می‌پیمود. پس این نتیجه به دست می‌آید که سر نوشت ملل گاهی به تصادفات بستگی دارد که می‌توان آن را تصادفات درجه دوم خواند. هگل گفته است «در هر چیز محدود عنصری از تصادف وجود دارد.» ما در علم فقط با «محدود» سر و کار داریم. بنابراین ما می‌توانیم بگوییم که همه فرایندهای مورد مطالعه علم حاوی عنصری از تصادف است. آیا این مطلب شناخت علمی پدیده‌ها را نفی نمی‌کند؟ نه. تصادف چیزی نسبی است و فقط در نقطه تلاقی فرایند ضروری ظاهر می‌شود. برای ساکنان مکزیکو و پرو، ظهور اروپائیان در

امریکا تصادفی بود به این معنا که از تکامل اجتماعی این سرزمین‌ها ناشی نمی‌شد ولی شور و هیجان اروپائیان برای سفرهای دریائی در پایان قرون وسطی تصادفی نبود. این وضع هم که نیروهای اروپایی به آسانی بر مقاومت بومیان چیره گشتند، تصادفی نبود. نتایج فتح مکزیکو و پرو به دست اروپائیان نیز تصادفی نبود. در تحلیل نهایی، آن نتایج وابسته نتیجه دونیرو بود؛ وضع اقتصادی کشورهای مغلوب از سوی و وضع اقتصادی فاتحان از سوی دیگر. این نیروها مانند نتیجه‌شان می‌توانند کاملاً به عنوان موضوعات بررسی دقیق علمی مورد مطالعه قرار گیرند.

تصادفات جنگ‌های هفت ساله تأثیر چشم‌گیری بر تاریخ بعدی پروس داشت. ولی تأثیر آنها اگر در مرحله دیگری از تکامل تاریخی پروس روی می‌داد، به کلی متفاوت می‌بود. اینجا نیز نتایج تصادفات به وسیله نتیجه دو قوه تعیین می‌شد؛ شرایط اجتماعی - سیاسی پروس از یکسو و شرایط اجتماعی - سیاسی در کشورهای اروپایی از سوی دیگر بر آن کشور تأثیر گذاشتند. از این رو تصادف اینجا نیز به هیچ وجه مانع بررسی علمی پدیده‌ها نمی‌شود.

ما اکنون می‌دانیم که شخصیت‌ها، غالباً تأثیر چشم‌گیری بر سر نوشت جامعه دارند؛ اما این تأثیر وابسته ساخت درونی آن جامعه و رابطه آن با جامعه‌های دیگر است. ولی این همه آن چیزی نیست که باید در باره نقش شخصیت در تاریخ گفته شود. ما باید با این مسئله از زاویه دیگری نیز برخورد کنیم.

سنت بود تصور می‌کرد که اگر به قدر کفایت سلسله‌ای از علل کوچک و مبهم از گونه‌ای که او متذکر شده است در کار می‌بود محصول انقلاب فرانسه می‌توانست مخالف آنچه ما می‌دانیم بوده باشد. این اشتباه بزرگی است. علل جزئی روانشناختی - و اندام شناختی - این مهم نیست به چه شکل پیچیده‌ای در هم کلاف شده باشند - در هیچ شرایطی نیازهای اجتماعی بزرگی که انقلاب فرانسه را به وجود آورد نمی‌کنند. تا زمانی که آن نیازها برآورده نشده باقی

می‌ماند، جنبش انقلابی در فرانسه ادامه می‌یافت. برای آنکه محصول آن جنبش چیزی مخالف آنچه باشد که عملاً به بار آمد، نیازهایی که زمینه ساز آن انقلاب بود باید چیزهایی درست در جهت مخالف آنها می‌بود و این البته چیزی بود که هیچ ترکیبی از علل جزئی هرگز قادر به فراهم کردن آن نبود.

علل انقلاب فرانسه در خصلت قانونمند روابط اجتماعی نهفته بود. علل جزئی فرضی سنت بود تنها می‌توانست در خصلت‌های فردی شخصیت‌ها تجلی یابد. علت نهایی روابط اجتماعی در وضع نیروهای مولد نهفته است. این وضع به خصایل فردی اشخاص شاید فقط بدین معنا مربوط باشد که این شخصیت‌ها کم یا بیش از استعداد اجرای ترقبات فنی، کشفیات و اختراعات برخوردارند. منظور سنت بود این خصلت‌ها نیست. ولی هیچ خصال فردی دیگری که اشخاص را مستقیماً به تأثیر بر نیروهای مولد و به همین گونه بر روابط اجتماعی‌ای که آن نیروها به وجود می‌آورند، یعنی روابط اقتصادی - قادر کند وجود ندارد. خصلت‌های یک فرد خاص هر چه باشد، او نمی‌تواند روابط اقتصادی معینی را، در صورتی که روابط مزبور با وضع معینی از نیروهای مولد متناسب باشد از میان بردارد. اما خصلت‌های فردی اشخاص ایشان را کم یا بیش در وضعی قرار می‌دهد که یا نیازهای اجتماعی مولود روابط اقتصادی معین را برآورده سازند یا از برآورده ساختن نیازهای مزبور ممانعت به عمل آورند. در پایان سده هزدهم، تعویض نهادهای سیاسی پوسیده با نهادهای جدیدی که با نظام اقتصادی جدید آن بیشتر همساز باشد، نیاز اجتماعی مبرم فرانسه بود. برجسته‌ترین و مفیدترین سیاستمداران در آن زمان کسانی بودند که بیش از دیگران به برآوردن این نیاز مبرم قادر بودند. ما فرض می‌کنیم که میرابو، روبسپیر و ناپلئون اشخاصی از این نوع بودند. چه اتفاق می‌افتاد، اگر مرگ پیشرس، میرابورا از صحنه سیاسی خارج نمی‌ساخت؟ حزب هواداران سلطنت مشروطه، قدرت چشم‌گیر خود را برای مدتی درازتر حفظ می‌کرد و بنابراین مقاومتش در برابر

جمهوری خواهان شدیدتر و استوارتر می بود. اما قضیه از این فراتر نمی رفت. هیچ میرابوئی در آن زمان نمی توانست از پیروزی جمهوری خواهان ممانعت کند. قدرت میرابو به تمامی بر هواداری و اعتماد مردم استوار بود؛ ولی مردم جمهوری می خواستند زیرا دربار با دفاع لجوجانده خود از نظام کهنه مردم را تحریک می کرد. مردم به محض آنکه متقاعد می شدند که میرابو به آمال جمهوری خواهانند ایشان دمساز نیست از هواداری او دست می شستند و متعاقب آن، سخنور بزرگ تقریباً همه نفوذ خود را از دست می داد و بد ظن غالب خود قربانی آن حرکتی می شد که به عبث تلاش در جلوگیری از اجرای آن آمال داشت. تقریباً همین را در باره روبسپیر می توان گفت. فرض کنیم که او قدرتی مطلقاً غیر قابل تعویض در حزب خود بود ولی با وجود این، وی تنها قدرت نبود. اگر سقوط اتفاقی اجری مثلاً در ژانویه ۱۸۱۷۹۳^{۱۸} او را از پای در آورده بود، مقام او البته به شخص دیگری واگذار می شد و این شخص به فرض این هم که از هر حیث فاقد شایستگی روبسپیر می بود، حوادث همان میری را علی می کرد که در صورت زنده بودن روبسپیر پیمود. مثلاً حتی در این شرایط زیروندن ها^{۱۹} احتمالاً از شکست خلاصی نمی یافتند. ولی ممکن بود حزب روبسپیر قدرت خود را قدری زودتر از دست می داد و ما اکنون نه از آن نجاع تر میدور بلکه از آن رجاع فلوریالی، پزارپال یا میسدور سخن می گفتیم^{۲۰} شاید برخی بگویند روبسپیر با برقراری ترور سرسختانه خود نه فقط سقوط حزب خود را به تأخیر نینداخت بلکه آن را تسریع هم کرد. ما در اینجا روی بررسی این فرضیه مکث نمی کنیم. می پذیریم که این فرضیه کاملاً صحیح است. در این صورت ما باید فرض کنیم که حزب روبسپیر نه در ترمیدور بلکه در فرولتیدور یا واندهمر یا برومر سقوط می کرد. کوتاه سخن آن حزب شاید زودتر یا دیرتر سقوط می کرد ولی مسلماً سقوط می کرد زیرا آن بخش مردمی که هوادار حزب روبسپیر بودند به کلی فاقد آمادگی برای حفظ قدرت در دراز مدت بودند. در هر حال صحبت از نتایجی

معکوس، آنچه از عمل فعال روپسپیر به بار آمد، خارج از موضوع است. چنین نتایجی نمی توانست به بار آید حتی اگر بناپارت مثلاً در نبرد آرکول^{۲۱} با گلوله‌دای از پای در می آمد. آنچه او در ایتالیا و لشکرکشی های دیگر انجام داد، ژنرال های او انجام می دادند. احتمالاً ایشان درست همان استعدادی را که او از خود نشان داد بروز نمی دادند و پیروزی هایی آن چنان درخشان نصیب فرانسه نمی گشت. با این همه جمهوری فرانسه در آن زمان از آن جنگ ها پیروزمند در می آمد زیرا سربازان آن کشور در مقایسه، بهترین سربازان اروپا بودند. و اما در مورد ۱۸ برومر^{۲۲} و تأثیر آن بر زندگی داخلی فرانسه، اینجا نیز ماهیت سیر کلی و محصول حوادث احتمالاً همان می بود که با وجود ناپلئون به بار آمد. جمهوری که بر اثر حوادث نهم تر میدور زخم مهلکی برداشته بود، به آهستگی رو به موت بود. دیرکتوار^{۲۳} قادر به بازگرداندن نظم نبود، یعنی چیزی که اکنون بورژوازی با خلاص شدن خود از حاکمیت اشراف پیش از همه بدان نیاز داشت، برای برقراری نظم به گفته «سی یز» یک «شمشیر خوب» مورد نیاز بود. در آغاز تصور می شد که ژنرال روردان این نقش را بازی خواهد کرد. ولی هنگامی که او در نبرد «نوی» کشته شد، نام های مورو، ماکدونال و برنادوت به میان آمد.^{۲۴} از بناپارت بعداً نام برده شد و اگر او مانند زوردان کشته شده بود، نامش اصلاً به میان نمی آمد. و «شمشیر» دیگری پیشنهاد می شد. بدیهی است مردی که حوادث او را به موقعیت یک دیکتاتور ارتقا داده بود، خودش نیز باید تشنه قدرت بوده باشد که به طور خستگی ناپذیر، فعالانه و بی رحمانه کسانی را که در سر راهش قرار می گرفتند این چنین خرد می کرد. بناپارت مردی با نیرویی آهنین بود و در پی گیری هدف خود از هیچ چیز رویگردان نبود. ولی در آن روزها، خودمداران فعال، مستعد و جادطلب در کنار او کم نبودند. مقامی را که بناپارت به دست آورد،

* *La vie en France Sous Le Premier Empire. Par le Vicomte de Broc,*
Paris, 1895, PP. 35-36 et. Seq.